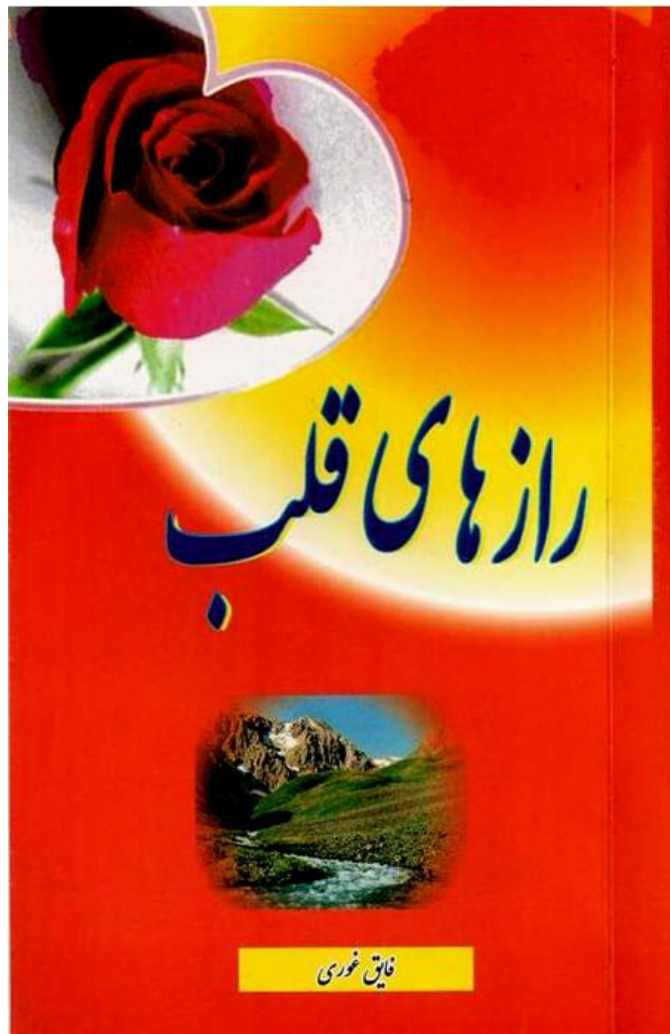


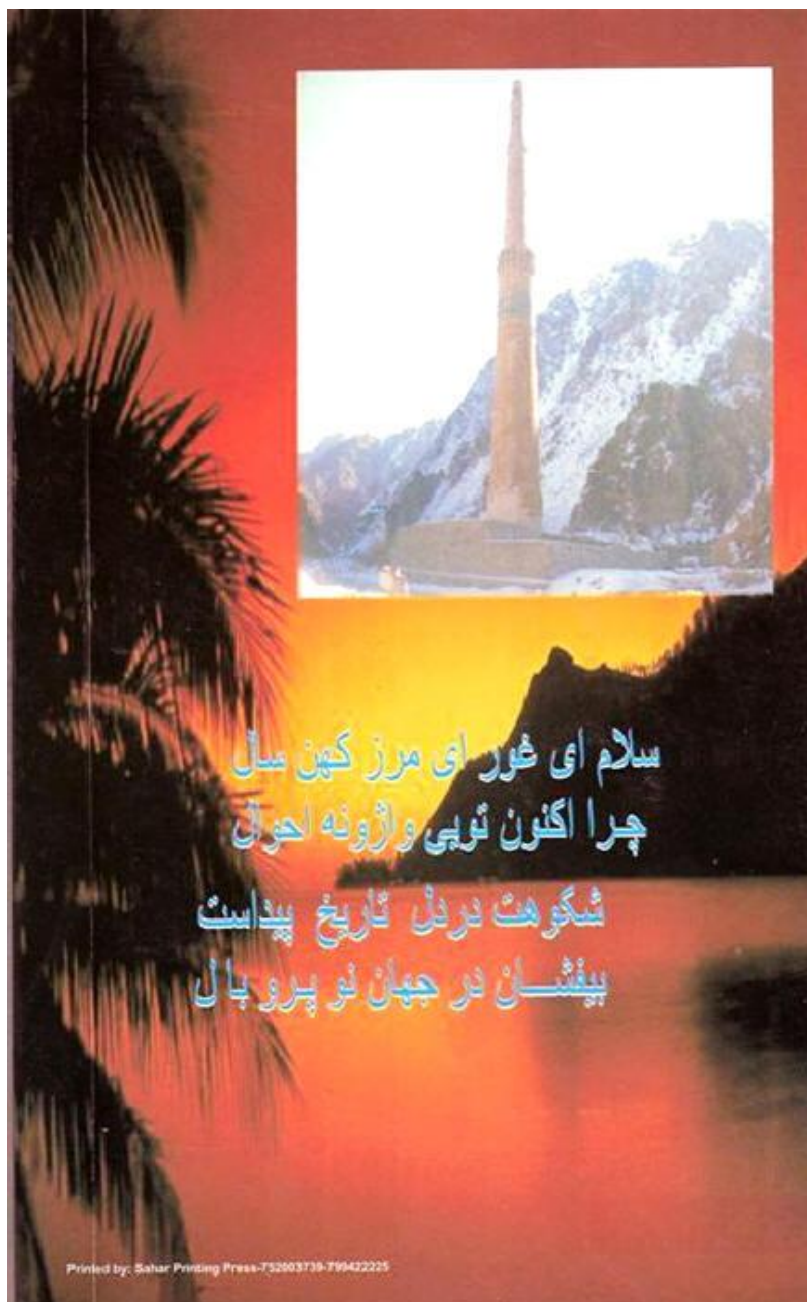


استاد فضل الحق فایق

راز های قلب : مجموعه شعر

سلام بخدمت همه خواننده گان سایت جام غور، اشعار در قالب دوبیتی زیر عنوان « رازهای قلب «در بهار 1387 زیور چاپ یافته طور نمونه تعداد دوبیتی های ازان ارسال شد به امید نظریات و پیشنهادات همه دوستان که درین عرصه کار می نمایند موفقیت شمار آرزومی نمایم





تقریظ:

شعرسخن هنري است در شعر هر قدر که بار هنري آن چشمگیرتر باشد به همان پیمانۀ تاثیراتش برخوردارنده و شنونده بیشتر است؛ گرچه رسالت اساسي شعرساینش پرورده هاي هنري است در قالب شعرو وسیله يي است براي بيان تاثیرات و تخیلات شاعر به ياري کلام هنرمندانه ؛ مگر شعر در همه حال که مزین به آرایشهاي سخن است در کنار آن پیامهاي از دنيای عرفان و عشق و شور جواني و چگونگی سیرزندگی و دقایق زیست گروهی را نیز انتقال میدهد.

گذشته از این ویژه گیهای بیانی و پیامی شعر که پرورده احساس رقیق و عواطف قلبی شاعربوده وازدل برمیخیزد و بردل می نشیند در موثریت آن گزینش قالب ارزشمند خاصی دارد طوری که دیده شده است گونه های مختلف شعر فارسی از لحاظ محتوا در قالبهای معین بیان شده است .
 دوبیتی ها یکی از آن انواع شعراست که هم وزن آن دلخواه و دلپسند مردم است وهم برای گوینده گان در بیان احساس و عواطف شان از جزالت و سلاست ویژه یی برخوردار می باشد؛ ازینجاست که جناب فایق سرایشگر «رازهای قلب» در این مجموعه دوبیتی ها، پیامهای گونه گونه یی را بسیار رساتبار زاده است ؛ شاعر در این جا به یاد روزگاران درخشان کشور افتاده میگوید:

خراسان مهد صلح و نور بودی بدورت در جهان معمور بودی
 و نامت مایه فخر جهان بود تو در علم و ادب مشهور بودی

و حال شاعربه کار خود خویش را درمانده احساس کرده گوید:

طیب شهر ما بیچاره مانده که نتوانست درد دل بداند
 بنام از نگاه راد مردی که حق را زود از باطل بداند

شاعر باز همه می خواهد که جفا به یکدیگر را بگذارند و روبه سوی مهر و وفا آرند:

مزن مطرب دیگر ساز جفارا به این آتش میفگن جان مارا
 اگر خواهی که جان روشن نمایی بزن تونغمه مهر و وفا را

و اینجاشاعر برای رهایی از دردها و غمهای دوران روزگار خویش همه رابه عشق باهمدیگر دعوت می کند تا کشایشی در کارها رونما گردد:

بیا ایدل ز درد و محنت عشق به بزم عاشقان در خلوت عشق
 بیا تور و بسوی ملت کن همان ملت که باشد ملت عشق

و بدین گونه راهی دیار عشق می گردد و درین راه نواها یی را چنین موزون ساخته است:

خروشم ناله ام بیاد من عشق نوای جاودانم داد من عشق
 سرنامم به اوج عرش سایید بود قصر بلند آباد من عشق

شعرفایق که از قلب پراحساس اوسرچشمه گرفته لحظات زندگی را در فراز و فرود مسیر آن با آهنگ خیلی ها جذاب بیان میکند و میگوید که به این آهنگ تنها آنانی که سوزی در دل دارند آشنا اند:

کسی کوزاده باغ هنرنیست ز گلستانگ حضور گل خیر نیست
 نمی داند ز آهنگ دل ما دران مغزی که درک خیر و شیر نیست

سرانجام کلام فایق در همه عرصه های زندگی وارد است و ی از مردم خود سخن میگوید ، از میهن خود و از درد ورنج مردم وهم میهنان خود، همچنان از صفای قلب آنان و از گذشته پرمهر و محبت و قلب پرتوان آنان ... و به گونه فشرده میتوان گفت که همه سخنان فایق رسا و جذاب است این دوبیتیهای او را حسن ختام درداوری بر کلامش قرار میدهم :

سرشت آفتاب روشنم من
قوام وقوت هر جوشنم من
عجب خاکم نمودار طراوت
گل و غنچه صفای گلشنم من

ازان خاکی که خار افزون بر آید
دگر گل کی ازان بیرون بر آید
چه شد این سرنوشت شهر مارا
ز هر کس سازنا موزون بر آید

بیاعمرت پی علم و هنر باز
به پیشگاه خدا و خاک سرباز
رهاکن دامن تاریک شب را
به نور صبحدم نرد دگر باز

پوهاند دوکتور محمد حسین «یمین»

استاد زبان و ادبیات دانشگاه کابل

مقدمه

مجموعه «رازهای قلب» رادوبیتی های احتوانموده ، که توسط فضل الحق فایق سروده شده اند و نمونه های آنها ورد آهنگ نای شبانان دامان سبزینه زنجیره کوه های سرفراز غوراند. طوفان داغ دل های دل داده گان ایماق های ایلاق نشین چون سیاموی و جلالی ، لیتان و ملنگ ، عزیز و نازک در دل دو سلسله جبال موازی (سیاه کوه و سفید کوه) و در قلب نازنین میهن ما ، در قالب چنین اشعار دلنشین جاری شده اند. این سروده ها از دل شوریده یک جوان و از همان سرچشمه چهار دریای معروف : مرغاب ، هریرود ، فراه رود و خاشرود مایه گرفته اند که تعبیری از عشق و عاطفه ، وسوسه و اندرز ، خشم و طغیان ، فرقت و وصال ، عصمت و پاکیزه گی را با هم گره میزنند . در همه ابعاد اثر ، تمایل به خداجویی ، عاقبت اندیشی ، صبر و توکل ، امید ، استغنا ، طلب ، رهایی از دغدغه ، نفرت از جهل و جنون ، درک خیر و شر و غیره هویداست . تنظیم ابیات مجموعه ، خالی از تکلف رده بندی بر اساس حروف الفبا یا تاریخ سرده ها صورت گرفته است . مطالعه این اشعار انسان را در حسرت جنگل و چشمه ، دره و آبشار ، کوه و کمر ، نای و شبان ، طبیعت و روستا غرق میکند . موفقیت همیشه گی شاعر را از خداوند متعال طلبگارم .

دوكتور محمد انوري غوري

استاد دانشگاه کابل

سخني از شاعر

خداراسپاسگذارم توفيق داد تا بتوانم چکيده هاي قلب خودراکه محصول نخستين سالهاي نوجواني و جواني ام مي باشد جمع آوري نموده دريك مجموعه تحت عنوان «رازهاي قلب» براي ادب دوستان و علاقمندان علم و معرفت تقديم نمايم.

باوردارم که هرانسان تاجاي از قريحه شاعري بهره ور بوده براي اينکه به چه شکل تراوش ذهني آن به روي کاغذريخته مي شود بحث است جداگانه و پرداختن درباره شعروشاعري کاري است خطير و بلند از هرگونه سخني در حدخور.

درست بخاطر دارم که از سن دوازده سالگي به بعد احساس مي کردم که چيزهاي قيمت بهاي دردلم نهفته است ولي نمي دانستم که از چه نوع جنس است و چگونه از آن استفاده نموده و به آن بپردازم.

در سن 15 و 16 سالگي گونه هاي از بار بسته يي که در دل داشتم يکبار در قالب شعرا آشکار شد. اگرچه از نگاه شيوه هاي ادبي تکميل نبوده نواقص فراوان وجود داشته و دارد. باز هم اندیشه کردم که بايد چيزهاي بگويم تا اينکه دانايان کاريه اصلاح و امر رهنمودي خويش مارابه حقيقت ها آشنا بسازند. به تدريج توانستم چيزهاي رانوشته و يادداشت بگيرم که البته وابسته به بعضي حالات خاص و يانگيزه هاي از درد و رنج مردم بوده که مي توانستم به همان زمان به سرايش شعرو بياورم و هرچه در وضعيت روعي و اجتماعي به وجود مي آمد متاثر گرديده درد دل خود را به قالب واژه ها پي ريزي مي کردم ، حتا در مراحل اول براي معاني تعداد واژه ها بعد از استعمال آنها به مشکل روبرو شدم . با رجوع به فرهنگها مي دانستم باهدف که منظور بوده تا جاي همخواني دارد.

دو مرحله خيلي موثر در جريان زندگي براي نيرويي ويژه در سرايش شعرداده است: نخست هنگام که در فراگيري علوم موجه در زادگاه اصلي و مدتي در شهر و اطراف هرات مشغول درس بودم مي باشد.

دوم دوران چهار سال تحصيلي ام در دانشگاه کابل بوده است که با آشنا شدن به دانش و مهارت هاي ادبي و قرار گرفتن در يك فضا علمي و ادبي انگيزه بيشتري ايجاد شد تا بدامان شعروسخن بگرايم. در ضمن به حقيقت ها و خواسته هاي فطري و همچنان با درک نيازهاي اجتماعي در تحرك روعي روبرو شده در تسميط گلوآژه هاي شعروسخن بگرايم تعمق شود.

هرپدیده درجهان حتما دارای خوبی ها وکاستی های می باشدولی شناوری درین بحر بزرگ شعروسخن بیش از همه مشکلات خود را دارد لذا از اهل خبره وسایر علاقمندان تمنا دارم تا نارساییها ی راکه درین وادی پر رمز و راز ازین طرف مشاهده می نمایند به چشم کرم نگریسته در امر اصلاح آن مارا کمک نمایند تا اینکه راه باز شود برای وارد شدن به میدان وسیعی از قلمرو علم و ادب.

فضل الحق فایق

خدا را با جزو از راز قلبم
که باشد حضرتش دم ساز قلبم
سحر از لامکان بالا براید
صدای گریه و آواز قلبم

بخندد گل درین فصل بهاران
بجوشدمی ببزم می گساران
نو اوونغمه حق راشنیدم
زبوی گل ، صدای آبشاران

سلام ای غورای مرز کهن سال
چرا اکنون تویی واژونه احوال
شکوهت در دل تاریخ پیداست
بیفشان درجهان نو پروبال

سلام ای مدعای قلب تنگم
سلام ای دلبر خوب و قشنگم
چنان بالیدم از سودای رویت
رسیده نامه عشقت به چنگم

سرایم نغمه از فصل ترانه
دهم بر شعر رنگ جاودانه
بهارای کا ندر و آب و علف نیست
ندارد جلوه های عاشقانه

دگردر شهر ما بودن محال است
به محنت خانه آسودن محال است
گناه يك نگاه بر لاله رویی
مگر اینجا و بخشودن محال است

بیای دختر زیبای این شهر
نشستن روی تو دوست دارم
بگو نام خدارا هر چه هستی
که حق را از گلویت دوست دارم

من آن فرزند آزادو شهیرم
که بنیاد جهان بردست من بودم
چه می پرسی کنونم، روزگاری
جهان مرهون ضرب شست من بود

به يك بالین بیا سر را گذاریم
که خواب روی تو ما گناه نیست
اگر روبرو بازگردانی نفاق است
که غیر همنشین می هیچ راه نیست

به پهلوی کمر چه می سرودم
گاهی بیت و غزل گاهی غمی خویش
که دیدم پشت سر سروی نشسته
چوتو میداد زلف خم خم خویش
شبی بودم کنار بستری خو
سرلق همدمم شد نور مهتو
برون از خانه ها زیر درختا
که بودم همصدای شرشری او

مرا خورشید روزی گفت برخیز
که میتابم به آهنگ مجازی
مگر گم شد درین عصر تمدن

حقیقت های ناب عشق بازي

شنوای دوست این آواز غم را
که شبها از ضمیر ما برآید
طنینش چرخ را افسرده دارد
گمان دارم ازین افزونتر آید

فگنده زندگی دام هوس را
ازان پای من بیدل فراز است
به پیش یارنازیدن چه حاصل
که قدر عشق از روی نیاز است

نباشد خانه ماجز گل و خاک
برون آید زدل هنگامه بی باک
مراگفتی فغانت بوی خون داشت
که خون خوردم به بزم دخترتاک
ز سوزمادل و دین بارورگشت
ز ساز توجهان موج شررگشت
چه حکمت پیشه کردی نازنینا
همه افسانه های ما هنر گشت

چه خورشید ی که جانها می گذازد
نگاهش موج دریا می گذازد
اگر سازد تجلایی ز آفاق
تمام کوه صحرامی گذازد

بیامشب ببین موج سرودم
صدای نغمه و گلبانگ رودم
سپرده دست شوم روزگاران
به آتش خانه غم تارو پودم

جهان فصل سپیده دم گرفته

زمین را جامه شب‌نم گرفته
کجاشدموسم گل‌های رنگین
که بلبل نغمه ماتم گرفته

چه گرمای که سردی باز بسته
زروزن خانه دل راز بسته
همه سوزو همه ساز آفریده
زغوغای جنون آواز بسته

ازان خاکی که خرافزون برآید
دگرگل کی ازان بیرون برآید
چه شداین سرنوشت شهرمارا
زهرکس سازناموزون برآید

کوآدم تاگلی رازی بسازیم
برنگ طبع خود سازی بسازیم
به حال مردمی بیچاره گریم
زسوزخویش آوازی بسازیم
کی داند قصه این سوز آه را
غبارنخوت و دردگناه را
مگرنیوددرین ملت نگاری
که ثابت برنهد پای نگاه را

مرا از غم صفای سینه خون شد
رخ اسراراین گنجینه خون شد
دل هرکس که درآینه دیدم
همه بغض و بارکینه خون شد

چه جویی؟ ماجرای روزگارم
خط ناخوانده بی دراین دیارم
اسیرم درفضای زنده مردن
به آسیب خزان شدبرگ و بارم

غمت همبستري روزوشب من
نشسته داغ هجرت بر لب من
زدام هر هوس بنما خلاصم
بيفشان نور وحدت کوکب من

شبي که بود، بزم ميگساراي
نشسته بودم همزانوي ياري
ز تقواي يقين در مذهب دل
مکيدم لعل ميگون نگاري

تو اي دل همنفس بامهر و ماهي
به اوج آسمان موج نگاهي
فشانم جان به پاي آرزويت
تو همواره به درد و سوز و آهي

پس از هجران نويد وصل دادي
در شوق تپس از محنت کشادي
بگوشم بانگ ياهو داد روزي
خوشابرسينه صاف منادي

رخ خود ماه تنها مي نمايد
چه رنگين و چه زيبامي نمايد
به افسون و خماران مردم چشم
عجب پنهان و پيدا مي نمائي
وطن محصور دست ديگراني
تو چون ساز لب بازيگراني
شکوه روزگار انت کجاشد
به سرفکر دگر مي پروراني

به مانند صراحي درخروشم
به فریاد قنار ي رفته هوشم
سحرا ز لهجه کبکان کويش

صدای عشق می آید به گوشم

مرا این زندگی کوتاه و سرد است
دل من تذهیب از خلخال درداست
بنام لاله بی کوجاودانیست
برون از دیده ها یکتا و فرداست

چه آهنگی به سردارد نوایم
رود از چرخ بالاتر صدایم
نمیدانم چرا خاکی نهادان
بکوبند طبل رسوایی برایم

درون مزرعه تخم غم ماست
جهان موجی ز توفان نم ماست
به پرس از معنی شعر بلندم
که هستی جلوه کیف و کم ماست
لبش هر لحظه پیمان می ستاند
ز بهر یوسه بی جان می ستاند
دو چشم کافرش مست شراب است
که ایمان از مسلمان می ستاند

همه کوه کمر را میه این دل
نگاه بام و در را میه این دل
از آن خوبان خوش رنگ دهاتی
نگار لب شکر را میه این دل

بته از خانه بر می آیه یانه
به پیشم یک نظر می آیه یانه
صدای دلکش کبک بهاری
از آن کوه و کمر می آیه یانه

بیای سورۀ باز تبسم
بخوان يك آیت ناز تبسم
به افشان به اعجاز مسیحا
زلبهاگوهر راز تبسم

بهار آمد فرو از شاخه بید
درخت شادیم از پاد آمد
خزان برچید زلف ارغوان را
دل من در صف غمها درآمد

برودر امتداد يك شبی دور
مه و خورشید را از پاد انداز
بخوان يك آیتی از پاره دل
غم از جامه شبها در انداز

بیامجموعه بی از دل بخوانیم
خط غم را دگر باطل بخوانیم
گهراز عمق دریایی بر آریم
جهان را موج بی حاصل بخوانیم

دل من تا کجاها سرکشیدی
بلند از آسمانها پرکشیدی
شکستی گشتی هر نا خدارا
به آغوش خدا ساغرکشیدی

بها رملت مارا خزان برد
هجوم روزگار از ما توان برد
همه از رسته کشت نفاق است
بباید دست خود بر آسمان برد

به چشم من اگر اشک مجاز است
به تعقیبش نوای زنده ساز است

بیا بنگریدین هنگامه دل
سراپا نغمه های جان گداز است

من آنم آفتابی می پرستم
رخ موج شرابی می پرستم
به اوراق یقینم خدشه نیست
اگر آن نورآبی می پرستم

شب آمد عادت ما خون گریستن
به حال عالم واژون گریستن
دلا کن جستجوی با وفا را
ز درد بیوفای چون گریستن

فغان از کوچه باغ ما برآید
سحر بلبل بداع ما برآید
اگر من سالها آواره کردم
نه دلبر در سراغ ما برآید

شبی عید و غم جانانه هردو
رسیده درد ویرانه هردو
نموده محنت و هجران وصلش
میان سینه ما خانه هردو

سلام ای دختر خوش رنگ دریا
که بانوی بهارت زاده امروز
به پهلو هر طرف را می فشاری
عجب مست شرارت زاده امروز

چه گریبی بلبل تمست غزلخوان!
ز گلها بی وفاتر کس نباشد
گریستم سالها در یاد خوبان
ز خوبان پر جفا تر کس نباشد

بنازم پینه های دست دهقان
که بر موج طبیعت هم سرشت است
بسا لعنت بدان کرسی نشینی
که در بام عدالت پست وزشت است

بیا عبرت ز فریاد دلم گیر
که ما وارونه ی وارونه هاییم
همه گلگونه ها وارونه گردد
چرا دل بسته گلگونه هاییم

بهارای بانوی راز طبیعت
چه افسون داری از ناز طبیعت
به مهرت مرغ روحم خو گرفته
بپرا خربه پرواز طبیعت

گلی از کوچه یی بیرون برآمد
زدل دریای پراز خون برآمد
به شهر آمد د می در غارت ما
نگاری از دل هامون برآمد

بخوان يك سوره یی از دفتر دل
که الهام است بر پیغمبر دل
فراوان حکمتی دارد خدایی
بهر سودوزیان خیر و شردل

دگر وقت شکیبایی گذشته
غم شبهای تنها یی گذشته
همه فایق ره تقوا گزیدند
ترا عمری به رسوایی گذشته

خط نحس است درپاي زمستان
ملولم من زسرمای زمستان
درین کوهپایه های سردوجان گیر
بنوشم جام غمهای زمستان

سراپا جادوی افسانه بازی
حقیقت زاده درشهرمجازی
ازان لطف که داری بر همه کس
من دلخسته بی را کم نوازی

نمی گنجدبصحرای غم دل
شودبحرروان هرشینم دل
بخیزدجویبارازنغمه رود
فروریزد بدریا ها نم دل

من امشب همصدای آسمانم
که دمساز نوای آسمانم
زمین گم گشته ازهنگامه دل
بودنورخدای آسمانم

خروش وناله وبيدادم ازتست
همه دردوغم وفریادم ازتست
که چون بودونیود ما تویودی
فراموش توگشتم یادم ازتست

ازین کاخ نمادین برترم جاست
به بزم لعبتان دیگرم جاست
مرا آن مهرسروآتشین خو
میان دیده وجان و سرم جاست

سحرگه کوچ وبارگاووخریود
که بارچپله وچیغ وچپربود

بسوي آرت وماواي بهاري
پريزادي به آهنگ سفر بود

خروشم نا له ام بنياد من عشق
نواي جاودانم داد من عشق
سزنازم به اوج عرش سايد
بودقصر بلند آباد من عشق

سرشت آفتاب روشنم من
قوام وقوت هر جوشنم من
عجب خاكم نمودار طراوت
گل و غنچه صفاي گلشنم من

مه آمد ظلمت شب را شكسته
صداي نوركوكب را شكسته
براي قلب محنت دارفايق
سكوت خنده لب را شكسته

چه خوش فرياد مردي مي سرايد
دل ديوانه دردي مي سرايد
شكفتا دركنار جاده شهر
چيها كه ياره گردي مي سرايد!

دليل موجم وهنگامه رود
فتادم دركوير عصر موجود
شكوهم را نمي دانند مردم
بسان آتشي دردامن دود

دلم از عشرت عالم تهني شد
لبم از نغمه ماتم تهني شد
نمي پرسند حال بيدلان را
گمانم عالم از آدم تهني شد

بگوش من ترنگ پا خوش آید
که دلیر در برم تنها خوش آید
مگر بر صوفیان خام این شهر
حدیث جنت الماوا خوش آید

شکوه حسن تو موج شررزد
ببال نازدر آفاق پرزد
غرورپردگی هارادریده
سنان در پیکر هر رهگذرزد

مگر ای مه پری فوق سحابی
خلل انگیز بزم آفتابی
زمین ریزد حیات خود بی‌پایت
بقتل آسمانها می‌شنا بی

کسی کوزاده باغ هنرنیست
ز گلبانگ حضور گل خبر نیست
نمی‌داندز آهنگ دل ما
دران مغز که درک خیر و شر نیست

گل و سنبل اسیر زلف و رنگش
دل و جان بسته تیر خدنگش
چو عنقا هر چه فایق بی‌نشان شد
قضا افکنده است آخربه چنگش

چه زلفی ! شام ماتم سایه اوست
رخ محنت کشان پیرایه اوست
زبالا چنگ بر فرق دلم زد
که خورشید فلک همسایه اوست

سرزلف پریرویان خم آمد
بجامم زین سبب بارغم آمد
نه تنها برمن است دام که ماندند
چنین روزسیاه بر آدم آمد

جهان با این همه نوآورها
بسی محتاج یک سازدرون است
خزانش راطبیعت ناگواراست
بیابنگر بهارویژه چون است

درآسایش از قفل ستم بست
جهان آهنگ مظلومی گرفته
طنین قهقهه بیداد گر بین
بسائب داغ محرومی گرفته

بدردمن نه سازهمنوایی
براهم سبزشد خارجدایی
بت رامشگرفایق چه حالست
مراتا کی بدین سان آزمایی
زآه من دیگرسوزنده تر نیست
ربزم شوق من کس زنده تر نیست
ازل سرمایه رازنهانم
ابدازعشق من پاینده تر نیست

دلم پیوندزلف ودام اوشد
بهشتم آن رخ گلغام اوشد
ازین بارملاحت خوبترچیست
که فایق درجهان بد نام اوشد

زسوزخویش سازی آفریدم
زرمزعشق رازآفریدم
زقلبم تا نوای شعله سرزد

درین عالم گدازي آفرید م

ز غمهاي تو آتش دردل افتاد
ز بیتابی رخ من در گل افتاد
فغانم تا ثریا سر بر آورد
نهانش بعد ازینم مشکل افتاد

مرآن روز روح اندر بدن سوخت
که دیدم باغ و بوستان وطن سوخت
به کابل آتشستا نی بنا شد
از آن اندوه وجود مردوزن سوخت
جدایی تخم بیدایی دهد پاش
همه راز دل عاشق کند فاش
نهال صبر فایق را بر انداخت
مرا یکبار ه مردن بودی ای کاش

به گلهاي جهان همدم ازینم
که دل بردند محکم گشت دینم
شک و تردید را بر چیدم از دل
تماشا کن توانوا ریقینم

مسلمانی که ما داریم نه این است
همه بدنامی اسلام و دین است
زلطف و مرحمت، حق گرنبخشد
به دلها مایه هر بغض و کین است

بهار وصل و آزادی درآمد
خزان هجر و بیدایی برآمد
زمین را گل گرفت و آسمان نور
مگر جانان من جلوه گر آمد

ز وقتی کان صنم نا مهربان شد

دلّم یکباره بیتاب وتوان شد
دگرفایق مکن پنهان غم خود
که رازت در همه عالم عیان شد
بهرجا گرنشینم یاربینم
بهروادی روم گلزاربینم
به اشیای جهان رازش نهفته
بروی هرورق اسراربینم

پی تعلیم ودرسم ای پریراد
چراباری نمی سازی زمن یاد
توفایق رادرین کنج غریبی
چه باشد گربه پیغامی کنی شاد

بتي ازکابلستان مي بره دل
زمن آن نارپستان مي بره دل
بنازم چشم مستش راکه چندان
شراران خمستان مي بره دل

زجنت حورعینی گبرآید
به پشت پای یارم سربساید
توزیباجوکه حق زییاست فایق
به حقش تا دررحمت کشاید

مراتامرغ جان برشاخ غم رفت
به يك جلوه بتاراج عدم رفت
نه راحت ماند فایق را نه دردی
قدم بنهادآخربیی قدم رفت

نگارم تخم مهرش درجهان کاشت
لّوای عشق خودهرسوبرافراشت
به خنده دلبرزیبای فایق
غبارازچهره آفاق برداشت

قضا اورددنفرانهايم
فتاده آتشي ازنوبجانم
که باشد عرض فايق رارساند
به آن شيرين شکرماه کيانم

رخ خوبش که زينت دربشرداد
قدومش نه فلک را زيب و فرداد
به يك عشوه مهی خوشرنگ فايق
متاع نا پسندان را هدرداد

بيا اي نوگل آزاده غور
ندارم جزتوميل جنت و حور
چنان افتاده اي زيبا کرشمه
ز غوغاي جمالت درجهان شور

دل من زاده هرسازوسوزاست
بجانم آتش فصل تموزاست
بگواين مهوشان شهرمارا
جفاها تابکي يارب چه روزاست

اگر يارم مرامجنون نمي کرد
بمژگانش دلم پرحون نمي کرد
دوپاي بيوفايان را شکستي
توانم گر ز من بيرون نمي کرد

نوشتم نامه باجانان پياي
نيامد بهرمن پيغامی ازوي
چوبلب ناله کردم دردل شب
جدا از گل مرطافت بودکي

نه برکس الفت وياريست ايدل

نه بر خوبان وفاداریست ای دل
نه هوشیاری که زین عالم گریزد
که جای خون و خونخواریست ای دل

شراب عشق نوشیدن صواب است
که حق در نیشه آن بی حجاب است
گذارم بعد ازین غوغای مذهب
رخ گل دین و آیین و کتاب است

زدلبردور گردیدن محال است
زهجرانش دل من پر ملال است
جدا افتادم از دامان وصلش
شکیبای درین اندوه محال است

جدا از یار در اندوه ورنجم
غریب و خسته در شهر زرنجم
جدایی جسم و جان فرسوده ام کرد
که اوزان غمش بادیده سنجم

ز عشقت ای ملیحا در فغانم
ز سودای رخت کاهیده جانم
اگر باشی دمی جویای حالم
مسافر در هرات باستانم

نه افلاطون به عقل خویش نازم
نه رستم قوت از بازو و سازم
الهی مشربم کیشم چنین باد
که پروردند با سوز و گدازم

شده ویران دل آباد فایق
گذشت از نه فلک فریاد فایق
بگوباد صبا ظلم و ستم چیست

به آن گلچهره آزادفایق

نه مارازندگی برغیردین است
متاع دین ما عین الیقین است
روم برکافرستان دوزلفش
بفایق این چنین دین مبین است

بسویم روزی آن مهر و گذرداشت
به چشمم حسن اوزیب دیگر داشت
بپرسیدم که ای زیبای آفاق
کدامین دورمثلت جلوه گرداشت

خداحافظ که رفتم ازکنارت
روم بیرون ازین شهر و دیارت
جدا از توشدن آغاز مرگ است
نظر کن جانب این دل فگارت

حریم عشق سبحانی تو باشی
فروغ راه انسانی تو باشی
ملیحا می شوم من پیروی تو
اگر بدین نصرانی تو باشی

ستمکاری که رسم مهوشان است
دل آزاری رواج دلکشان است
نشان از خویشتن فایق برانداز
که هر عاشق درین راه بی نشان است

شدم مست از لب مستانه او
که جانان شمع و من پروانه او
که فایق بیم بدنامی ندارد
کنم ره از کنار خانه او

نشینم تاشودجانانه بیرون
مهی زیبای من ازخانه بیرون
که فایق روی گلرنگش ببیند
رودازاین جهان مستانه بیرون

جداگرمی شوی یادم نمایی
به یک پیغام خودشادم نمایی
دم مرگ است امروزبهرفایق
زکام مرگ آزادم نمایی

به کنج مدرسه درقیل و قالم
دیگرگون می شودهرلحظه حالم
کوان قاصد ملیحارابگوید
نیایدغیررویش درخیالم

بهاران راشکوفاغنچه وگل
رسد هرسوقغان زاربلبل
ملیحا کرده رسوایم بدوران
نهادم دامن صبروتحمل
بیا نازآوری دوران فایق
بشویک لحظه بی مهمان فایق
ضیافت کرده ام باتودل وجان
فدای یک نگاهت جان فایق

دلم ازغم چوتاری می نوازد
نوای شعله واری می نوازد
زبهرجنگ وصلح کاذبانه
ریاب ناگوارمی نوازد

دگرازگردنه می آبی یانه
مرامثل گذشته مایی یانه
برای خاطر م ای دخترده

درینجا یکشبی می پایی یانه

دلم آهنگ پرواز تو آموخت
همه این نغمه و ساز تو آموخت
غزال و کبک اندر دامن کوه
ادا و عشوه و ناز تو آموخت

چه رنگین می خروشد هر نفس گل
که دارد ساده یاری در قفس گل
صدای ارغوانی می کشد او
بر آرد سر زبزم خار و خس گل

خراسان مهد صلح و نور بودی
به دورت در جهان معمور بودی
و نامت مایه فخر جهان بود
تو در علم و ادب مشهور بودی

بیا زین بعد پیکار قلم کن
شب و روز صرف در کار قلم کن
بزن طبل خموشی در سر جنگ
توصلح رازیب بازار قلم کن

سرو پاهم صدای نور و نارم
گاهی تابنده گه سوز و شرارم
چو فصل بی حضور افتاده گریم
که رفته آن شکوه نوبهارم

بیاتاکه گشانه پیر کشاییم
رخ امید از نو بر کشاییم
شبانگه لاله های در سبزه بینیم
صراحی راصباحی سر کشاییم

شده گم شهر ما را افتخارش
خزان برده به غارت نوبهارش
همه از سر نویشیت خویش دورند
چسان آید به سامان روزگارش

خدایا ملت غیور مُرداست
ز تاثیر سیاهی نور مُرداست
دری از دوزخ تقویم باز است
مگر در جنت ماحور مُرداست

چه شد آخر پیامی کس ندارد
درین ملت مقامی کس ندارد
همه خود دست بینی دیگرانیم
بدست خویش جامی کس ندارد

دل من رابه رُستازاده گان ده
ازین شهری شدنها صد امان ده
گذراز خنده های کوگرونیست
به یک شه خنده بی تجرید جان ده

گذراز کوچه باغ نوردارم
وداع از صحبت یک حوردارم
چه زیبایی توای کابل زمینا !
خدا حافظ سفردر غور دارم

به قانون محبت فردماندم
به داغ لحظه های سرد ماندم
فلک دارد لکدکوب فراقم
اسیر پنجه های درد ماندم

بسویم جدول چشم تو باز است

بنارش صددل آن جادر نیاز است
میان قبله ابروت دیدم
که جای سجده اهل نماز است

هواگرم ونوای سردماییم
دل خون ونگاه دردماییم
همه دارد شریک زندگانی
ولی تنها ترین و فردماییم
بپاخیزم نماز نور خوانم
به محراب رخ یک حور خوانم
چنان مستانه از جنت برآیم
به دوزخ آیه مغفور خوانم

بهارای بازتاب روح عشاق
تویی چون مظهر آیات آفاق
بنازم خنده های لاله زارت
جهان بایک تبسم کردی مشتاق

به عالم ای صنم یکتاترینی
زخوبان جهان زیباترینی
ملیحایم به آفاق و به انفس
عزیز دلبری بالا ترینی

نشینم تاشودجانانه بیرون
مه زیبای من ازخانه بیرون
من آن رخسارگلرنگش ببینم
روم ازین جهان مستانه بیرون

توچندان غارت دلها نمودی
به هرسوسیرمنزلها نمودی
طیبیب بیدلی برهم زدی دل
سرگنج نهان را وانمودی

من امروز از دیارت دورماندم
به صحراي غمت رنجورماندم
رخ خودشهره آفاق بنما
به ظلمت خانه بي نورماندم

عجب ژرف است درياي نگاهت
چوموج ارغوان رخسار ماهت
مرا اسناد جان بازي تو دادی
به درد عشق از آموزگاهت

جهان هنگامه هاي كيف و كم بود
زمان افسانه رنج و ستم بود
زهستي حاصل جز غم ندیدم
كه جاي بي غمي كوي عدم بود